



نیما میرزازاده در ورود به پاریس، فروردین ۱۳۶۵

به یاد نیما

نمایه‌ای از یک نسل آرزو

بهار امسال، بهاری که گذشت، بیست و دومین سال خاموشی فرزند پر خروش نوجوانم نیما بود. بیست و دو سال البته عمری است اما به گفته حافظ ایام فراق در شمار عمر نیست اگر چه بی‌عمر زنده مانده باشیم. بویژه که داغ فرزند - که از همگان دور باد - کهنه شدنی نیست. زخمی همواره باز است.

روز اول خرداد ۱۳۶۵ خورشیدی بود. اما نه همین دیروز صبح بود که نیما رفت که منا را به مدرسه برساند و دیگر بازنگشت. صدایش هنوز در گوشم هست: «بابا من می‌روم منا را می‌رسانم و بعد در همین پارک پائین خانه می‌نشیم و یادداشت‌هایم را می‌نویسم.» لباس پوشیده بود و دفتر بزرگ یادداشت‌هایش را برداشته بود. در "بانیوله" می‌نشستیم. نزدیک ایستگاه "گالیه نی" - آخر خط ۳ - در کرانه شرقی پاریس. در طبقه هفدهم یکی از سه قلوهای برج مانند بر فراز تپه‌ای بادگیر که به علت بی مشتری ماندنشان به ما اورگان با شرایط آسان اجاره داده بودند. و این ما در آن ساختمان‌ها، چند خانواده تبعیدی ایرانی و هم خانواده‌های تنی چند از اعضای کانون نویسندگان ایران در تبعید بودیم: غلامحسین ساعدی/ رضا مرزبان/ حسن حسام/ علی میرفطرس و من. من دیرتر از دیگر دوستان - در مرداد ۱۳۶۴ خورشیدی - در آنجا مستقر شده بودم. از آن پیشتر من پس از رسیدن به پاریس از راه پاکستان - آلمان با بهره مندی از مهمان نوازی یک ماهه خسرو شاکری در یک "شامبر دوین" ده متری نمود و بی نور در حیاط خلوت ساختمانی که در طول سال تنها در ماه ژوئیه ظهرها یک ساعتی پرهیب آفتاب از پنجره‌اش به درون می‌تابید به مدت سه سال و نیم زندگی می‌کردم. در خیابان ورسای در محله ۱۶ پاریس. دوست ارجمندم هدایت متین دفتری به درستی می‌گفت: «تو در بدترین اتاق بهترین محله پاریس زندگی می‌کنی!» در این مدت تلاش‌هایم برای پیوستن همسرم رویا و فرزندانش نیما، میترا و منا و بویژه در پی از دست رفتن همسر نویسنده‌ام رویا - در آذر ۱۳۶۱ - ناکام مانده بود. اگر چه نیما و میترا و منا - به همت دوستی شجاع - تا نزدیکی مرز ترکیه دو باری هم آمده بودند ... و بازگشته بودند. البته من با وجود آمادگی حزب دمکرات کردستان ایران، خروج فرزندانش از مرز عراق را نپذیرفته بودم. عراق با ایران در حال جنگ بود. باری سرانجام میترا و منا با تمهیدی ویژه، در شهریور ۱۳۶۴ به ترکیه رسیده بودند و من در تکاپوی یافتن سرپناهی برای بخشی از خانواده باز یافته‌ام که از راه می‌رسیدند به مسکنی در ۴۰ کیلومتری پاریس نیز رضا داده بودم که همین خانه "بانیوله" به پایمردی علی میرفطرس، برای من، مهیا شده بود ... میترا و منا اواخر شهریور ۱۳۶۴ به پاریس رسیده بودند. منا در سال دوم ابتدائی و میترا در سال اول دبیرستان ثبت نام شده بودند و نیما نیز پس از چند ماه از همان راه ترکیه توانسته بود با مجاهدت دوستان مبارزش در روزهای نوروزی سال ۱۳۶۵ در پاریس به ما بپیوندد و من از اینکه عاقبت نیما توانسته بود از مهلکه‌ها برهد از بخت کارساز شکرگزار بودم. و غافل که، هزار نقش بر آرد زمانه و نبود/ یکی چنان که در آئینه تصور ماست ... در این سال‌ها تا فرزندان به پاریس برسند، آشفتگی‌ام در باره نیما ویژه بود. و دلایل چندگانه داشت. یکی اینکه نیما در تظاهرات فراگیر ۳۰ تیر ۱۳۶۰ در تهران، همراه با دیگر دانش آموزان مدرسه خوارزمی حضور داشته بود و همکلاس تیرخورده‌اش را به دوش گرفته بود تا به بیمارستان برساند و در همین حال گلوله‌ای نیز در پای خودش نشسته بود. دیگر اینکه دو ماهی بعد، در شهریور ۱۳۶۰ به هنگامی که مجموعه شعر «گلخشم» - دومین دفتر از کارنامه بعد از انقلاب من - از چاپخانه زر تهران خارج می‌شد، پاسداران - به گزارش یکی از ملحدان تازه مسلمان! - به چاپخانه و سپس به خانه ما ریخته بودند، که سر انجام به مصادره خانه و کتابخانه و هستی و نیستی ما انجامیده بود و در نبود من رویا و نیما و میترا و منا دربردر شده بودند. سه دیگر اینکه نیما در فضای خانواده‌ای فرهنگی - سیاسی بالیده بود و دنیای رنگین خردسالی تا نوباوگی او - و با چندین سال تفاوت میترا نیز - با میله‌های اتاق‌های ملاقات در زندان‌های پدر در مشهد و تهران مشبک و سیاه و سفید شده بود و طبیعی بود که در حال و هوای انقلاب در شمار نوجوانان پر شور در آید و در شرایط بسیار دشوار دو سه سال بعد از ۳۰ تیر ۱۳۶۰، زیستمانی پنهانی بر او تحمیل شود. از این گذشته در این سال‌های دوری از میهن، من خودم را بسیار ملامت کرده بودم که

چرا نیما را که برای تعطیلات تابستانی مدرسه در اول تیرماه ۱۳۵۸ از منچستر انگلستان به تهران بازگشته بود در پایان تعطیلات همان سال روانه انگلستان نکرده بودم. ماجرا این بود که من در روز اول روی کار آمدن دولت نظامی از هاری، برای آخرین بار در نظام سلطنتی در ۱۵ آبان ماه ۱۳۵۷ در پیوند با سخنرانی‌هایم در «هفته همبستگی ملی» بازداشت شده بودم. هفته همبستگی ملی در اوایل آبانماه با پیشگامی دانشگاه صنعتی آریامهر با گسترش در سطح همه دانشگاه‌های کشور آغاز شده بود و روز اول این هفته «روز نویسندگان» بود. چند نفری از دانشجویان و استادان دانشگاه صنعتی - از جمله غلامعلی حدادعادل - به خاطر ابلاغ اینکه برای روز نویسندگان منوچهر هزارخانی و بنده کمترین - غیاباً - از سوی کمیته اعتصابات دانشگاه برگزیده شده ایم به خانه ما آمده بودند که پذیرفته بودم. عنوان سخنرانی‌ام «ضرورت تاریخی همبستگی ملی» بود - گزارش آن جلسه همراه با تکه‌هایی از سخنرانی من در «اطلاعات» آمده بود. - و روزهای بعد به دعوت دانشگاه‌های جندی شاپور اهواز و پهلوی شیراز همین سخنرانی را در آن دانشگاه‌ها ایراد کرده بودم و بعد از ظهر ۱۵ آبان ۱۳۵۷ به تهران بازگشته بودم و همان عصر بازداشت شده بودم. این بازداشت بیست و چند روزی بیش نبود اما پس از آزاد شدنم دوستم محسن مدیرشانه‌چی - از کادرهای سرشناس فدائیان - که تازه از زندان در آمده بود به دیدنم آمد و مرا با خود به جلسه‌ای برد که دو سه نفر از آن جمع را از زندان قصر می‌شناختم. فشرده کلام دوستان با من این هشدار بود: مبارزه با نظام وارد مرحله تازه‌ای شده و بزودی نبردهای مسلحانه و آشکار خیابانی ناگزیر خواهد بود و امثال تو نباید در آدرس‌های شناخته شده و در دسترس خشونت نظام باشند تا بابت موضوع‌هایی مثل سخنرانی دستگیر شوند. شرایط جنگی در پیش است. دیگر شرایط مثل سال پیش نیست که در شب سخنرانی از جلو دانشگاه صنعتی نخست از سوی پلیس رسمی - به همراه دوستی که در ماشین تو بوده است - توقیف و به شدت مجروح شوید و سرانجام آخر شب به بهانه رساندنشان به خانه با تاکسی کشیک کلانتری شما را به بیابان‌های «دریان نو» ببرند و تحویل «لباس شخصی‌ها» بدهند تا به قصد مرگ به جانتان بیافتند و به تصادفی نادر جان بدر ببرید و تو با پا و پهلوی شکسته سه ماهی بستری شوی. و تحلیل ما اینست که نظام میان سه تا پنجسال مقاومت خواهد کرد و تأکید می‌کردند که دیگر نیروهای مترقی درگیر با نظام نیز با این تحلیل موافقت افزون بر اینها ما با خبر شده ایم که مقامات امنیتی نظام فهرستی از شخصیت‌ها را - به دلایل متفاوت - در دست بررسی دارند تا در زمان لازم برای تأمین امنیت عمومی، نابودشان کنند و تو نیز در آن فهرست هستی.. ۱

من با تحلیل شنیده‌ها و دریافت‌هایم به این جمع بندی رسیده بودم که به هر حال شرایطی ویژه با حوادثی پیش بینی نشونده در پیش است و برای اینکه بتوانم در حد خودم به وظایف اجتماعی‌ام برسم لازم است که امنیت عاطفی داشته باشم نه اینکه خانواده‌ام پس از لطمه‌های پیشین باز هم موضوع آسیب و گروگان گیری باشند... چنین بود که برای مرحله اول رویا و نیما و منای چند ماهه، عازم انگلیس شدند. نیما در پانسیون در منچستر - به سرپرستی زوجی فرهیخته از دوستانم - پذیرفته و مشغول تحصیل شده بود. اما تا نیما اندکی جا بیافتد و رویا و منا برای بردن میترا که با من در تهران مانده بود - به تهران بازگردند ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ زودتر رسیده بود و سیستمی که برآورد می‌شد چند سالی تاب بیاورد به چند ماهی نکشیده بود ... و نیما که برای تعطیلات تابستانی در اول تیرماه ۱۳۵۸ به تهران بازگشته بود در پایان تعطیلات از من پرسیده بود: پدر، من باید بروم یا بمانم که گفته بودم بمان! و نیما از مهر ماه ۱۳۵۸ در مدرسه خوارزمی مشغول تحصیل شده بود...



عکس جمعی خانوادگی در کنار حافظ شیراز، آبان ماه ۱۳۶۱ خورشیدی، پس از پایان محکومیت و رهایی از زندان اول، همراه با همسر رویا و نیما و میترا

آن روز، روز اول خرداد ۱۳۶۵ خورشیدی نیما، مدتی پس از اینکه منا را به مدرسه می‌رساند در ایستگاه "گالیه نی" به مترو سوار و در ایستگاه "اروپ" - روی همان خط ۳ - پیاده می‌شود و در میدانکی نزدیک همان ایستگاه روی نیمکتی در انتظار "دوستی" - که هنوز نمی‌دانم که بوده است - می‌نشیند (نیما در راه مدرسه به منا گفته بوده که با دوستی در پاریس قرار دارد). آن روزها فضای پاریس در پی چند انفجار تروریستی متنسج و به شدت نظامی شده بود. و پلیس فرانسه در جستجوی تبهکاران، چهار جوان عرب را در پیوند با وحید گرجی، مترجم سفارت جمهوری اسلامی در پاریس ردیابی کرده بود. وحید گرجی از چنگ مأمورین

امنیتی فرانسه گریخته و در سفارت جمهوری اسلامی پنهان شده بود و پلیس امنیتی فرانسه سفارت جمهوری اسلامی را در محاصره داشت. و تلویزیون سراسری فرانسه تصویر "چهره نگاری" آن چهار جوان عرب را روزی چند بار به عنوان بمب گذاران در پیگرد قضائی پخش می‌کرد و از مردم می‌خواست که به مجرد مشاهده هر کدام از آن‌ها فوراً پلیس را خبر کنند ...



پدر در کنار آرامگاه فرزند (پرلاشز)

نیما به گواهی پرونده تشکیل شده در دادگستری فرانسه - در پی شکایت من - نزدیک ظهر روز اول خرداد در نزدیکی مترو "اروپ" برای رفتن به دستشویی، به حیاط خلوت ساختمان درباری وارد می‌شود و از پله‌های ساختمان بالا می‌رود. (نیما پیشتر اتاق محل سکونت مرا در حیاط خلوت ساختمانی در خیابان شانزدهم پاریس دیده بود و می‌دانست که هر طبقه‌ای در راهرو دستشویی عمومی دارد). هنگامی که نیما از پله‌ها بالا می‌رفته است، دو بانوی کهنسال ساکن همان ساختمان هر کدام جداگانه، چهره ناشناس نیما را مشابه یکی از تصویرهای پخش شده در تلویزیون می‌یابند و به پلیس تلفن می‌کنند: «یک نوجوان عرب ناشناس اینجاست!» و یک گروه پلیس امنیتی در نزدیکی محل با دریافت دستور تلفنی از کلانتری، با فرض برخورد با یک تروریست بمب گذار - و احتمالاً مسلح - به همان حیاط خلوت یورش می‌آورند... گزارش پلیس در پرونده می‌گوید: نیما در دستشویی طبقه پنجم بوده است که آن طبقه بوسیله پلیس، از یک طبقه پائین تر - آماج بمب‌های اشک آور قوی می‌شود. نیما آب دستشویی را باز می‌کند و کتتش را در می‌آورد و همراه با برگ عکس دار پناهنگی موقتش و دسته کلید خانمان که شماره تلفن خانه را هم داشته به پائین پرتاب می‌کند، با اینهمه گزارش پلیس می‌گوید نیما از پنجره کوچک دستشویی به پائین پرتاب شده و در دم جان سپرده است!... سه روز پس از حادثه که من همراه با وکیل موفق شدم محل واقعه را - که پلیس نمی‌خواست - ببینم، هنوز از تراکم گاز باقی مانده تنفس در آنجا مشکل بود. و شکایت من از پلیس - به عنوان قتل غیر عمد - پس از دو سال سرگردانی در فاصله راهروهای دادگستری و اتاق انتظار وکیل، سرانجام تنها به گرفتگی قلب و بستری شدنم انجامید ... باید یادآوری کنم که در نخستین دیدار، قاضی بازپرس پرونده در دادسرای پاریس با حضور دو وکیل مدافع ضمن ابراز همدردی به من هشدار داد: اینجا دادسرا ست و زیر نظر مستقیم وزیر دادگستری عمل می‌کند، این پرونده با دادخواست "قتل غیر عمد" علیه پلیس از اینجا نمی‌تواند به جلوی دادگاه برود اگر چه دادخواه، خود رئیس جمهور باشد! و افزود: شما می‌توانید دادخواست را تعدیل کنید و به جای اتهام قتل غیر عمد بنویسید سهل انگاری شده و بابت از میان رفتن فرزندان طلب خسارت کنید، در این صورت پرونده به سود شما به جریان خواهد افتاد... و بر من: حالتی رفت که محراب به فریاد آمد ...

روز اول خرداد ۱۳۶۵ خورشیدی بود. اما نه همین دیروز صبح بود که نیما رفت که من را به مدرسه برساند و من به علت بی خوابی شب پیشین خوابم ربوده بود. خوابی شگفت دیدم: صحنه کشته شدن سیاوش در شاهنامه را دیدم که از گردن و چهره اش خون می‌ریخت و همزمان شادروان پدرم را - پس از بیست و چهار سال از درگذشتش برای نخستین و آخرین بار - بخواب دیدم که با من از یک چهره سیاسی به نفرت نام برد. من آشفته از خواب پریدم. نزدیک ظهر بود. نیما بازنگشته بود. پارک پائین خانه و اطراف را گشتیم بیهوده بود. ساعتی بعد ماموران امنیتی با دسته کلید خانه مان آمدند که بگویند نیما باز نمی‌گردد...



در روزهای پس از نابودی نیما - به فاصله یک ماه- خونگریسته‌هایم را سه بار سروده بودم، که از آن میان بجز "شعر و سوگ" ترانه‌های پیوسته "داغ فرزند" و یک چکامه بلند را در گم گشتگی‌های سال‌های پریشانی - در میان نوشته‌هایم - گم کرده بودم. چند روزی پیش - "داغ فرزند" را یافتم. می‌خواستم دست نگهدارم تا آن چکامه را نیز بیابم اما اندیشیدم: مگر خود درنگم نباشد بسی ... این روزها بیستمین سالگرد فاجعه ملی قتل عام زندانیان سیاسی در میهن عزیز ما نیز هست. این دو خونگریسته را در اینجا می‌آورم به یاد دو نسلی که در آرزوی ایرانی آزاد و آباد از "خاوران" تا بیکرانگی فرامرزان، در جهان‌شهر غربت ما در خواب بی رویای مرگ غنوده‌اند. و حکایت همچنان باقی ست ...

پاریس- شهریور ۱۳۸۷ خورشیدی

\*

### شعر و سوگ

شعری رسیده سر زده از راه  
من در اطاق خاطره و خلوت  
بیدار خواب، روی بستر سیمابگون. سحرگاه  
حس می‌کنم  
بانوی شعر، ایستاده به درگاه  
بی وزن و آشنای و غریبانه مثل خواب  
یا روح آب.  
حس حضور آبی ناگاهش  
بیدار کرده است مرا از خواب  
رنگش پریده مثل سحر، لرزان  
و گیسوان نقره نی اش،  
بر چهره ریخته ست پریشان.

پندارم آشناست، بلی آشناست  
همزاد باستانی من شعر است  
بانوی خوب شعر به بالینم آمده ست  
اما درست نمی‌بینمش  
از بس گریسته بودم در خواب  
در سوگ سرو اوفتاده ناباورم  
دیشب مگر به بدرقه‌اش رفته بودم آه دلم می‌زند هنوز  
جان جوان من چگونه سفر کرد از برم  
از بس گریسته بودم در خواب  
بانوی شعر، پریشان شده ست  
این یار جاودانی‌ام این همدم صبور  
باری مرا به سوگ و به دلجویی آمده ست.

شعر آمده ست بلی ناگاه  
و منتظر که پرده گشایم ز چهره اش  
می‌بوسدم به گرمی اما  
با من هوای دیدن کس نیست  
حتی هوای دیدن بانوی خوب شعر  
این همدم این یگانه همزادم  
باری ملول می‌گذرد از کنار من  
بغضم گرفته راه به فریادم.

باران  
بر پشت شیشه، گیسوان پریشان شعر را،  
تصویر کرده است.  
و گیسوان پریشان شعر  
آوای گنگ گریه پنهانی مرا  
تعبیر کرده است.

پاریس- تیرماه ۱۳۶۵

\*

هرگز پدری به داغ فرزند مباد!

رفتی پسرم که درد تا بم ببرد  
رفتی پسرم که نیزه قلبم بدرد  
رفتی پسرم که خون بگیریم تا مرگ  
رفتی پسرم که گرگ بر من بچرد

یا رب چه بلا بود که آمد به سرم  
من زنده و غرق خون غنوده پسرم  
بیدارم و پیش چشم خود می بینم  
چیزی که به خواب پاره می شد جگرم

ای روشنی چشم پدر دیده میند  
بنگر که مرا جدا شود بند از بند  
هشدار که دارد دل من می ترکد  
بخشای به من برای یک لحظه بخند

یک چاره به جز مرگ به یادم نرسد  
یک حرف به ذهن جز مبادم نرسد  
این درد مرا مگر کند مرگ علاج  
ای وای اگر مرگ به دادم نرسد

وایا پسرم هزار وایا پسرم  
ای وای به من از آنچه آمد به سرم:  
چل روز بنگذشته - پس از سالی چند-  
نادیده تو را سیر، شدی از نظرم

نیمای من ای سیاوش ای پاک ترین  
شاید که بکوبم آسمان را به زمین:  
آن خصم که در وطن تو را جست و نیافت  
در غربتِ غرب در رهت ساخت کمین

پرتاب شدی و جان سپردی آسان  
معلوم نشد چرا چنین بود و چنان  
یک بار که تنها شدی از خانه برون  
از خانه پیکر تو بیرون شد جان

در مرگ تو سرّی ست نمان می دانم  
خصمی ست که کرده قصد جان می دانم

با کشتن تو روح مرا هم کشتند  
یک تیر زدن به دو نشان می‌دانم

با آنکه به دل غم دو عالم دارم  
هم نیست مصیبتی که من کم دارم  
با اینهمه گر تو در کنارم بودی  
با هیچ کسی نگفتمی غم دارم

ای کاش مرا با غم تو تابی بود  
یا آتش این درد مرا آبی بود  
آن سیل که بُرد حاصل عمر مرا  
ای کاش روان به بستر خوابی بود

گفتم که سرم به سینه ات خواهم مُرد  
جان خواهم ازین قرار آسان بسپرد  
رفتی و به سینه شعله داغ تو ماند  
داغی که زدل، مرگ بنتوانش برد

بعد از تو مرا نه دل نه دلبنده مباد  
- بی عشق دلی به سینه هر چند مباد -  
اینست زبان حال من تا دم مرگ:  
هرگز پدری به داغ فرزند مباد!

پاریس- تیرماه ۱۳۶۵ خورشیدی

[nemat\\_azarm@hotmail.com](mailto:nemat_azarm@hotmail.com)

برگرفته از "ایران امروز"